

گزیده های شعر حمیرا نگهت دستگیرزاده

ستیز سنگ و شیشه

پر از ستاره میشوم به لحظه ی رسیدنت
حریص میکند مرا نیاز داغ دیدنت

چراغ شعر می شود به برگ های دفترم
به سبزه زار گفتگو چو ناله قد کشیدنت

ستیز سنگ و شیشه ام به شب نشینی دلم
خموشی سپیده ام به شوق بر دمیدنت

چه دسته بسته میشود به دست های عاشقت
شکوه همزبانی از حضور عشق چیدنت

نماز عاشقانه ای به پنج فصل همدلی
نیاز هر ترانه ام ؛ به واژه ها تنیدنت

شیم شکسته میشود به دامن صدای تو
سپیده زاده میشود ز مشرق شنیدنت

بگو که سنگ وا شود لب ترانه زا شود
به سادگی گفتنت به ستره گی دیدنت

جاده های باران

اینجا خموش منشین غوغای تازه سر کن
تو شعر نو بهاری ابر مرا شرر کن

آواز صبحگاهی ، پیچیده در درختان
در کوچه های خالی تنها تویی، سفر کن

این خشکسال تیره ره بر دلم گشوده
یک صبح لحظه ها را در تشت نور تر کن

در واژه های شعرم خورشید آشنایی،
از لفظ خسته، شب را با یک نگه بدر ک

در تو دلم نشسته در من تویی نهفته
هستی ساده ام را چون شعر نو ز بر کن

بیگانه از غروب در جاده های باران
آغوش آفتابی این شام را سحر کن

آهنگ برگها را در اوج همصدایی
از عشق تازه تر کن از عشق تازه تر کن

با یاس از امید

مگر است در دستانت

وقتی دست میازی به مصلحتی

و خود باورش نمیکنی

پرده داران،

پرده داران،

فرواندازید پرده ها را!

ماه بیمناک میشود.

اینجا کسی دامن امید را

رها کردنی نیست

چه بامدادسرسشتانی!

دست بردارید

از دروغ

با زبان یاس از امید نخوانید

شما که به خود باور ندارید.

اینجا

سرزمین امید های همیشگی ست

اینجا

خود را در نوید

کاشته اند

دست بردارید

که باورتان نمیدارند.

غرور خاطر خاک

شبیه نام تو بودن ز عشق بر شدن است

صمیم موج صدایت شدن دگر شدن است

به بی صدایی اندیشه از فرار حروف

نصیب ذهن تو بودن پر از اثر شدن است
غرورخاطر خاکی به شوق سبز بهار
خیال برفی اش از تو شط ثمر شدن است
به باغ چشم که گل می‌کنی سپیده و شام
کویر یاد که از تو خیال تر شدن است؟
بریز در شب تبار من چو رود هری
که لحظه های من از تو شط سفر شدن است
گریز دور و درازم فرار بیحد م
بپیچ در تن آواز من که در شدن است

کرانه ی شب

بمان که موج سحر ریخت در کرانه شب
عجین شور دگر شد دل ترانه شب
نفس به شوق صدای تو رقص بیتابی
صدا به ذوق کلام تو شد به خانه شب
میان بستر نام تو لحظه ها خواب اند
چو کودکان خیالات عاشقانه شب
تو در تلاوت مهری میان لحظه و دم
ز بام روز بلند تا به آستانه شب
هزیر اگر به نگاهی هری به آوایی

تو در سکوت به غم میخیزی به لانه شب

ببین سحر به دودست بلند شب گل کرد

ببین ستاره صدا شد به آسمانه شب

بیرون ز دامگاه حوادث

آن صبح نا ستوده آن صبح دل کبود

آیا چه حيله کرد که مهري زمن ربود؟

بانوی روز های مرا کند از برم

بر او در بهشت

بر من نمای دوزخ بی او شدن نمود

مادر میان قاب طلوع عکس خویش شد

مادر سپیده شد

مادر ز نور بود و به خورشید تن سپرد

ما شب شدیم و سوگ

ما تب شدیم و سنگ

ما اشک

ما سکوت

مادر ترانه شد به لب آفتاب صبح

مادر فرشته بود و زمین جای او نبود

او در کلام حافظ شیراز مینمود

آن طاهر بهشتی وا مانده در فراق*

مادر بهشت را

اراست از خودش

ای طاهر بهشتی من

سبز راه تو

ای طاهر بهشتی من سبز جای تو

بی تو بهشت بودن من هم خراب شد

مادر، بهشت دیدن تو رفت از نگاه

دستان من تهیست ز هرم دو دست تو

دیگر بهار خنده تو خواب باغ شد

من ماندم و خزانی صد برگ اشک تر

من ماندم و سرود سکوت بلند تو

من ماندم و خرابه خالی بی کسی

تو شعر حافظی

در اوج ها رها

تو مرغ باغ و گلشن قدسی و در فراق*

ماوا نمیکنی

من ماندم و سروده حافظ برای تو

"بیرون ز دامگاه حوادث" ترانه شو

من

عکس یک خرابه به دیوار زندگی

من

شعر تلخ درد به دیوان زندگی

خوابت خجسته باد

روح تو رسته باد!

* تکه هایی از غزل های حافظ

وطن

ترا به سنگ

به سوگند

به سوگ بسته کسی

هزار چشمه ی خورشید زیر پایت

خشک

و صد ترانه شهید گلوی خاموش

کدام چشمه کدام آب

زا*ز کوهت زد؟

مگر ز سینه هندوکش ات چه می جوشید؟

که کشتزار تو جز غصه هیچ بار نداد؟

بگو چگونه ربودند آتش ات را نیز

که خانه کرده به روز تموز تو سرما

و آفتاب تو آواره ی زمستان است؟

ترا به سنگ به سوگند به سوگ بسته کسی

مرا به رشته یاسی ز تو سرشته کسی

نشد که شاد شوم از غریو رود هری

نشد که رود ترا آبروی خود بینم

مرا به پیرهن روز سرد بخیه مزن

هنوز در تن تار تو میل گلدوزیست

ترا به سور به سرچشمه ی سرود و سرور

" بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب "

هنوز نغمه آواز های من در تست

یک پر به آتش

رودابه!

شب رسید

یک پر زبال روشن سیمرغ وام ده

بر آتش دلم.

رودابه !

شهر خالی ز آواز عاشقی است

گیسوی پر ترانه ی خود را

بار دگر ز پنجره بر باغ برگشا

رودابه !

خسته ام

انگشتر نشانی مادر به دست کیست؟

در کوچه های کابل

آواز گام کیست؟

از چشم ها ستاره درو می کند به شب.

رودابه ، زال کو؟

سیمرغ و قاف کو؟

تنها تو و منیم

بانو بیا که زلف بر افشانیم

ما روبروی تاریخ

سیمرغ رفته است

دیگر کسی به کابل ما دل نمی نهد

بانو شرار از دل من، پر ز دستهای

سیمرغ را بخوان

که شب از حد گذشته است.

تنها من و تویم

سیندخت خفته است

کابل ولی دلیست که بیدار است

رودابه ، شاهدخت!

انگشتر نشانی مادر به دست تست.

وطن

ترا به سنگ

به سوگند

به سوگ بسته کسی

هزار چشمه ی خورشید زیر پایت

خشکی

و صد ترانه شهید گلوی خاموش

کدام چشمه کدام آب

زا*ز کوهت زد؟

مگر ز سینه هندوکش ات چه می جوشید؟

که کشتزار تو جز غصه هیچ بار نداد؟

بگو چگونه ربودند آتش ات را نیز

که خانه کرده به روز تموز تو سرما

و آفتاب تو آواره ی زمستان است؟

ترا به سنگ به سوگند به سوگ بسته کسی

مرا به رشته یاسی ز تو سرشته کسی

نشد که شاد شوم از غریو رود هری

نشد که رود ترا آبروی خود بینم

مرا به پیرهن روز سرد بخیه مزن

هنوز در تن تار تو میل گلدوزیست

ترا به سور به سرچشمه ی سرود و سرور

" بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب "

هنوز نغمه آواز های من در تست

2009-02-05

رسیدن به آسمایی: 21.12.2009 ؛ نشر در آسمایی: 22.12.2009

حمیرا نکهت دستگیرزاده

یک پَر به آتش

رودابه!

شب رسید

یک پر زبال روشن سیمرخ وام ده

بر آتش دلم.

رودابه !

شهر خالی ز آواز عاشقی است

گیسوی پر ترانه ی خود را

بار دگر زینجره بر باغ برگشا

رودابه !

خسته ام

انگشتر نشانی مادر به دست کیست؟

در کوچه های کابل

آواز گام کیست؟

از چشم ها ستاره درو می کند به شب.

رودابه ، زال کو؟

سیمرغ و قاف کو؟

تنها تو و منیم

بانو بیا که زلف بر افشانیم

ما روبروی تاریخ

سیمرغ رفته است

دیگر کسی به کابل ما دل نمی نهد

بانو شرار از دل من، پَر ز دستهای

سیمرغ را بخوان

که شب از حد گذشته است.

تنها من و تویم

سیندخت خفته است

کابل ولی دلیست که بیدار است

رودابه ، شاهدخت!

انگشتر نشانی مادر به دست تست.

برون از جغرافیا

الامهین برون آی از دل تاریخ

سفر کن از فراز قله پامیر

تو باید رخت بربندی

و بنشینی میان قاره ی دیگر

برون کن از تنت رخت هریوا را

برون آی از دل هندوکش مغموم

سفر کن از بساط خسته ی کابل

برون شو از دل زابل

فرود آی از فراز بام دنیا

بلخ بی همتا

بجو جغرافیای فارغ از غوغا

فرود آی و سلامت شو!

برون از آسیا این قاره قابیل

برون از قاره تاریک افریقا

برون از قاره ی قارون و قدرت ، قاف امریکا

اروپا ،مسند فرعون و سالاران دریایی

برون از خاک

برون آب های تیره ی راکد

برون از چار دیوار هوای باسی مسموم

بیا در جای بیرونتر از این دنیای پوشالی

فرود آ ی و بکن رخت از دیار ناله و نفرین

برون آ ی از تن نفرت تبار جنگ

مرا جغرافیای بی وطن کرده ست

ترا جغرافیای خالی از فریاد من کرده ست

مراجغرافیای بی نصیب از خویشتن کرده ست

ترا جغرافیای بی نصیب از عشق من کرده ست.

وطن

ترا به سنگ

به سوگند

به سوگ بسته کسی

هزار چشمه ی خورشید زیر پایت

خشک

و صد ترانه شهید گلوی خاموش

کدام چشمه کدام آب

زا*ز کوهت زد؟

مگر ز سینه هندوکش ات چه می جوشید؟

که کشتزار تو جز غصه هیچ بار نداد؟

بگو چگونه ربودند آتش ات را نیز

که خانه کرده به روز تموز تو سرما

و آفتاب تو آواره ی زمستان است؟

ترا به سنگ به سوگند به سوگ بسته کسی

مرا به رشته یاسی ز تو سرشته کسی

نشد که شاد شوم از غریو رود هری

نشد که رود ترا آبروی خود بینم

مرا به پیرهن روز سرد بخیه مزن

هنوز در تن تار تو میل گلدوزیست

ترا به سور به سرچشمه ی سرود و سرور

" بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب "

هنوز نغمه آواز های من در تست

یک پر به آتش

رودابه!

شب رسید

یک پر زبال روشن سیمرغ وام ده

بر آتش دلم.

رودابه !

شهر خالی ز آواز عاشقی است

گیسوی پر ترانه ی خود را

بار دگر ز پنجره بر باغ برگشا

رودابه !

خسته ام

انگشتر نشانی مادر به دست کیست؟

در کوچه های کابل

آواز گام کیست؟

از چشم ها ستاره درو می کند به شب.

رودابه ، زال کو؟

سیمرغ و قاف کو؟

تنها تو و منیم

بانو بیا که زلف بر افشانیم

ما روبروی تاریخ

سیمرغ رفته است

دیگر کسی به کابل ما دل نمی نهد

بانو شرار از دل من، پر ز دستهای

سیمرغ را بخوان

که شب از حد گذشته است.

تنها من و تویم

سیندخت خفته است

کابل ولی دلیست که بیدار است

رودابه ، شاهدخت!

انگشتر نشانی مادر به دست تست.

وطن

ترا به سنگ

به سوگند

به سوگ بسته کسی

هزار چشمه ی خورشید زیر پایت

خشک

و صد ترانه شهید گلوی خاموش

کدام چشمه کدام آب

زا*ز کوهت زد؟

مگر ز سینه هندوکش ات چه می جوشید؟

که کشتزار تو جز غصه هیچ بار نداد؟

بگو چگونه ربودند آتش ات را نیز

که خانه کرده به روز تموز تو سرما

و آفتاب تو آواره ی زمستان است؟

ترا به سنگ به سوگند به سوگ بسته کسی

مرا به رشته یاسی ز تو سرشته کسی

نشد که شاد شوم از غریو رود هری

نشد که رود ترا آبروی خود بینم

مرا به پیرهن روز سرد بخیه مزن

هنوز در تن تار تو میل گلدوزیست

ترا به سور به سرچشمه ی سرود و سرور

" بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب "

هنوز نغمه آواز های من در تست

برون از جغرافیا

الا مهین برون آی از دل تاریخ

سفر کن از فراز قله پامیر

تو باید رخت بربندی

و بنشینی میان قاره ی دیگر

برون کن از تنت رخت هریوا را

برون آی از دل هندوکش مغموم

سفر کن از بساط خسته ی کابل

برون شو از دل زابل

فرود آی از فراز بام دنیا

بلخ بی همتا

بجو جغرافیای فارغ از غوغا

فرود آی و سلامت شو!

برون از آسیا این قاره قابیل

برون از قاره تاریک افریقا

برون از قاره ی قارون و قدرت ، قاف امریکا

اروپا ، مسند فرعون و سالاران دریایی

برون از خاک

برون آب های تیره ی راکد

برون از چار دیوار هوای باسی مسموم

بیا در جای بیرونتر از ین دنیای پوشالی

فرود آی و بکن رخت از دیار ناله و نفرین

برون آی از تن نفرت تبار جنگ

مرا جغرافیای بی وطن کرده ست

ترا جغرافیای خالی از فریاد من کرده ست

مراجغرافیای بی نصیب از خویشان کرده ست

ترا جغرافیاییت بی نصیب از عشق من کرده ست.

وطن

ترا به سنگ

به سوگند

به سوگ بسته کسی

هزار چشمه ی خورشید زیر پایت

خشک

و صد ترانه شهید گلوی خاموش

کدام چشمه کدام آب

زا*ز کوهت زد؟

مگر ز سینه هندوکش ات چه می جوشید؟

که کشتزار تو جز غصه هیچ بار نداد؟

بگو چگونه ربودند آتش ات را نیز

که خانه کرده به روز تموز تو سرما

و آفتاب تو آواره ی زمستان است؟

ترا به سنگ به سوگند به سوگ بسته کسی

مرا به رشته یاسی ز تو سرشته کسی

نشد که شاد شوم از غریو رود هری

نشد که رود ترا آبروی خود بینم
مرا به پیرهن روز سرد بخیه مزن
هنوز در تن تار تو میل گلدوزیست
ترا به سور به سرچشمه ی سرود و سرور
" بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب "
هنوز نغمه آواز های من در تست

نجوا

فراقی بود

در شبینه های بی تفاوتی

دستی سبز

بر نیامد

تا بر افشاند

بر لحظه ها

نوید !

چراغ را بر چهار راه بیاویز

رهگذر

جاده را برای تقاطع اش

دوست دارد نه برای تداومش !

نگاهت را

ایینه وار خالی دار

شاید آن روز موعود

سرزده فرا رسد

دستهایت را به سوی من بگستر

تا صورتم را

از خودم بپوشانی.

میان من و تاریکی

رابطه ی نیست

سحر را به بستر یاس نمیخوانم

صدایت را روی دستها یم

پهن کن

بیدار میشوم

میان من و طلوع

رابطه ای یست

باورت را در سینه ی من

بکار

از چشمم فردا

میروید خورشید

بگذار دانه های تسبیح

بلغزند میان انگشتانم

صد بار

و هر بار

با نجوای آرامتر در تلاوت نیاز

صد بار

و هر بار

دوباره صد بار

زیباشست

که میتوان

نیاز را حساب کرد

میان دانه های تسبیح و انگشتانم رابطه ایست

گنگ

پیش از طلوع شب می شکند

پیش از طلوع

آسمان به ضیافت می نشیند

پیش از طلوع

دنیا مجلل میشود

آه چه لظه نابی برای نماز!

تابش

به صدای خسته ی من نفس بهار تابد

به شب گرفته ی من گل یاد یار تابد

زدقیقه های لطفی که توز فرو بپاشد

غزلی ز بامداد و غمی از دیار تابد

تو مرا نخوانده بودی به سرای یاد هایت

که دو دست خسته ی من به شکوفه زار تابد

تو مرا نبرده بودی به نشاط آشنایی

که گلوی صد ترانه به تب نثار تابد

تو مرا بخوان چو رمزی به رخ سیاهی شب

که شکوه عشق آید ز شیم شرار تابد

که رها شوم ز سردی که بخوانم از بهاران

تو به خاک من چه آیی که بر آن قرار تابد

من اگر ز عشق میرم که فراز این زمینم

ز لبم ستاره خیزد ز دلم بهار تابد

پریم از تو ای نهانی که نشان بی نشانی

تو به نبض من رهایی ز تو اعتبار تابد

شط عشق موج زاید به حلول گامه‌ایت

سفر بلند اوجی ز فراز دار تابد

پر من رهای مطلق به تفاهم انالحق

پرم از نگاه شوقی که ز لطف یار تابد

باران سنگ

آتش در صدایت میتوان زد

چنین که واژهگان را

به ستم می نشانی

نیزاران در دو سوی سکوت تو

میرویند

فریاد خواهی شد

فوت مسلسل صدا را

در تداوم دیده فروبستن ها

.

افسانه ها خواهد روید

به جای گیاه

چه نادیدنی ها

از چشمان تو گذشت؟

آه ای ابر بیار

با وحشتناک ترین تندر

!بر تمام این اشباح بیار

تا مگر گرد ذلت را

فرو شویی

آسمان !

سنگ در چینه نداری؟

! فرو بار

!فرو بار

باران سنگ بر خموشان

ارسل عليهم طيراً ابابیل

....

کمتر از پرنده نه ای آخر

درد

چیزی

مضاعف است

طبیعی نیست که باشد

تو اما

با درد خو گرفته ای

به فتوای من

در شب وضو کن

نماز خفتن بخوان

! تو که خفتن را بی دریغ دریافته ای

درخت صدا

میان رقص رنگها کشیده می شود دلم
ز ساز برگ های تر شنیده می شود دلم
زجان پاک شبنمی به نرمی خیال او

به سوی بی نهایتی دمیده می شود دلم

دلم هوایی غزل به باغ واژه می رود

بهار قصه میرسد قصیده می شود دلم

کسی ز لای قصه ها چو شب عبور می کند

سکوت میخورد به هم سپیده می شود دلم

کسی نشسته در دلم به رنگ قصه ی مگو

به دور جان واژه ها تنیده می شود دلم

پرنده کو رها شده، درختی از صدا شده

چه بیقرار سوی او کشیده می شود دلم

میان نغمه درخت به صبح آبیی گلو

تنیده می شود دلم شنیده می شود دلم.

آئینه

وطن به دستهای من نگاه کن،

که سنگ میشود ستاره ات

وکوه

صدای ماه را

به چشمه ره نمیدهد

و دختری که روی دشت

میان خرمن صدای خویش خفته است

برای صبح بی دوام

ترانه سر نمیدهد

بگو چگونه بسته ای

نجابت سفیر ناله را

به دست خالی ریا؟

سکوت سرد شب ترا

دگر صدا نمیکند؟

بگو چگونه برده ای

ز بام خاطر سحر

ترانه ی طلوع اشتیاق را

نشسته ای برابرم؟

و یا دورغ تازه ایست بودنت؟

برون از جغرافیا

الامهین برون آی از دل تاریخ

سفر کن از فراز قله پامیر

تو باید رخت بربندی

و بنشینی میان قاره ی دیگر

برون کن از تنت رخت هریوا را

برون آی از دل هندوکش مغموم

سفر کن از بساط خسته ی کابل

برون شو از دل زابل

فرود آی از فراز بام دنیا

بلخ بی همتا

بجو جغرافیای فارغ از غوغا

فرود آی و سلامت شو!

برون از آسیا این قاره قابیل

برون از قاره تاریک افریقا

برون از قاره ی قارون و قدرت ، قاف امریکا

اروپا ، مسند فرعون و سالاران دریایی

برون از خاک

برون آب های تیره ی راکد

برون از چار دیوار هوای باسی مسموم

بیا در جای بیرونتر از ین دنیای پوشالی

فرود آی و بکن رخت از دیار ناله و نفرین

برون آی از تن نفرت تبار جنگ

مرا جغرافیاییت بی وطن کرده ست

ترا جغرافیاییت خالی از فریاد من کرده ست

مراجغرافیاییت بی نصیب از خویشتن کرده ست

ترا جغرافیاییت بی نصیب از عشق من کرده ست.

وطن

ترا به سنگ

به سوگند

به سوگ بسته کسی

هزار چشمه ی خورشید زیر پایت

خشک

و صد ترانه شهید گلوی خاموشت

کدام چشمه کدام آب

زا*ز کوهت زد؟

مگر ز سینه هندوکش ات چه می جوشید؟

که کشتزار تو جز غصه هیچ بار نداد؟

بگو چگونه ریوندند آتش ات را نیز

که خانه کرده به روز تموز تو سرما

و آفتاب تو آواره ی زمستان است؟

ترا به سنگ به سوگند به سوگ بسته کسی

مرا به رشته یاسی ز تو سرشته کسی

نشد که شاد شوم از غریو رود هری

نشد که رود ترا آبروی خود بینم

مرا به پیرهن روز سرد بخیه مزن

هنوز در تن تار تو میل گلدوزیست

ترا به سوز به سرچشمه ی سرود و سرور

" بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب "

هنوز نغمه آواز های من در تست

یک پر به آتش

رودابه!

شب رسید

یک پر زبال روشن سیمرغ وام ده

بر آتش دلم.

رودابه !

شهر خالی ز آواز عاشقی است

گیسوی پر ترانه ی خود را

بار دگر ز پنجره بر باغ برگشا

رودابه !

خسته ام

انگشتر نشانی مادر به دست کیست؟

در کوچه های کابل

آواز گام کیست؟

از چشم ها ستاره درو می کند به شب.

رودابه ، زال کو؟

سیمرغ و قاف کو؟

تنها تو و منیم

بانو بیا که زلف بر افشانیم

ما روبروی تاریخ

سیمرغ رفته است

دیگر کسی به کابل ما دل نمی نهد

بانو شرار از دل من، پیر ز دستهای

سیمرغ را بخوان

که شب از حد گذشته است.

تنها من و تویم

سیندخت خفته است

کابل ولی دلیست که بیدار است

رودابه ، شاهدخت!

انگشتر نشانی مادر به دست تست.

سوغ سرود

شب مرا در پرده های قصه خواند

قصه پایم را به کوی غم کشاند

دستهای نور در شب لانه بست

خانه کرد اندوه در جانم نشست

وای من فرزند تنهایی شدم

همصدای بی هم آوایی شدم

صبح از ذات کدورت زاده شد

مرگ تنها رهرو این جاده شد

مادرم بر صبح چشمی باز کرد

دیده بر بست و سفر آغاز کرد

پوشش تن را رها کرد و گذشت

از بساط بی بساط سر گذشت

دستهایش از نوازش باز ماند

دیده اش از هُرم خواهش باز ماند

نه شتابی از پی دیدار ها

در نگاهش، از پی پندار ها

دیده اش را خالی از دیدار کرد

پشت بر ما روی بر دیوار کرد

رفت تا خورشید را مادر شود

خاک را در بر کشد، تازر شود

۲

در غروبت روز ما بیگانه شد

روز در خود تاب خورد و چاه شد

ما فرو رفتیم با دلو صدا

با صدای سوگوار بی نوا

ریشه ی فریاد ما در نیستان

در سکوت ریشه میکرد آشیان

ما شکست موج وار و پر صدا

بی تویی، درگریه دارد موج ها

آه مادر، خانه را شب ساختی

بی حضورت، تاب را تب ساختی

ای حضورت جاری شعر و سرود

بی تویی در خواب های ما نبود

زندگی در چشم هایت می شگفت

دیده چون بستی بگو هستی چه گفت؟

گفت: از تو " چشم یاری داشتم

خود غلط بود آنچه من پنداشتم"

یار من بودی دریغا، میروی؟

همرکاب این رقیبم می شوی؟

مرگ را با تو چه پیوند و قرار

ای مرا آئینه دار آئینه دار!
گفت هستی از زبان ما ترا؟
کای نماد روشن هستی کجا؟
ای دریغا تو پری و مرگ دیو
تندر سوگ توام من، پر غریو
وای مادر، سر به صحرا می نهم
سنگ بر سر میزنم تا وا رهم
تا بترکد سنگ تا سینا شود
جلوه گاه گفتگوی ما شود
من خدا را در صدایت یافتم
لابلای حرفهایت یافتم
تو چراغ راه و من رفتن شدم
با تو رفتم آنقدر تا من شدم
شوق رفتن در تن من زنده بود
مرگ اما آن چراغم را ربود
۳
بوسه ها بر گونه ام آید فرو
با صدای گریه ها با های و هو
می تند دور تن من دستها
کودکانم اشک ریزان همسرا
اشک های کودکانم جوشنم

عشقاها شان میتند دور تنم

کودک من! وای بی مادر شدم

تاج من افتاد و بی افسر شدم

۴

شب رسید و ختم قرآن و دعا

رفت مادر، نیست مادر ای خدا

کفش ها دهلیز را پر می کنند

واژه ها سیر تواتر می کنند

گوش هایم از صدا پر می شوند

من نمیدانم چرا پر می شوند

مادرم را گور سردی برده است

یک صدای گفت: مادر مرده است

می زخم فریاد بیدارم کنید

رفته ام از هوش، هشیارم کنید

www.howd.org